

روشن

از دوشیزه پ. روشن که بنام (روشن) هم تخلص مینماید چامه زیبای زیر در پاسخ مسابقه ادبی از بهار گوینده بزرگ این زمان در نامه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران بچاپ رسیده که در این تذکره بمنزله نمونه‌ای آورده شد. امید است اثرهای دیگری بآء کس و شرح حال خود بفرستد تا سر فرصت در جلد سوم این تذکره چاپ شود :

چاه

گرچه بی مهر است یار من ، کم آزارد مرا
با همه بی مهری اش ، او در نظر دارد مرا
فصل گل خواهم که آن گل دور از غوغای شهر
اندر آغوشش شبی ، تا صبح بگذارد مرا
غیر آهی هیچکس ، از دودمان دل بماند
بزه‌م آهم ، که عشق تو بیاد آرد مرا
جای خون از قلب و چشمم درد می‌آید برون
گر که دستی غیر دست عشق بفشارد مرا
از دل پر عقده‌ام ، عقده گشایها کند
ناخن هر آشنائی ، پشت سر بخارد مرا
هر که همچون سایه‌ی ابر از سر ما بگذرد
زیر پایش مور اگر باشم ، نیازد مرا
دوستدار دوستی هستم که در هر جا زمن
دیده هر عیبی به پیش چشم ، می‌آرد مرا

چشم گریانم چو بیند ، گیردم دربر چو جان
اشك چشمم دردش چون دانه میکاردم مرا
سرچو درخون جگر بردم فرو ، روشن شدم
چیست عشق و کیست معشوق و چه پنداردم مرا

زائری

تذکره روز روشن این زن را از مردم اصفهان دانسته و نوشته : آفتاب عالمتاب
گفته که از زنان پاکنهادی بوده . همچنین گوید که تذکرها های نشتر عشق و نتایج الافکار
و شمع انجمن نوشته اند که زائری سخن سرای توانائی بوده و چامه زیر نمونه ای از
سروده های نغز اوست :

خوردن خون دل از چشم تو آموخته ام	خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بیتو به جز خون جگر خوردن نیست	طرفه کاری که به خون جگر آموخته ام
شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصرها چند کنی منع من از عشق بتان	من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
(زائری) بهر طواف حرم کوی بتان	صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زبیده

بنا بنوشته تذکره روز روشن این بانوی نامور بشام زبیده خاتون بغدادی دختر
 جعفر دو انیقی و حرم محرم هارون الرشید خلیفه عباسی بوده، با داشتن محاسن صوری و
 معنوی سر آمد زنان هم زمان خود و بنخیرات و میرات نامبردار و از اوست نهر میان حرمین
 شریفین بیادگار. طبع موزونی داشته و بسرودن چکامه ها و اشعار تازی و فارسی و ترک
 همت میگماشته. پسرش بنام امین رشید پس از پدر بر اورنگ خلافت نشست و چهار سال
 فرمانروایی پرداخت ولی برادر ناتنی وی مأمون رشید بروی بناخت و خلافت را از
 آن خویش ساخت و ویرابگشت زبیده، رباعی زیر را در سوگ فرزند گشته شده خویش
 بگفت آنرا بخواند و اشک از دیده غم دیده خود فرو ریخت :

ای اهل جهان عظیم ناخوش بیتو	(بغداد) پریشان و مشوش بیتو
درفتی تو و من بیتو بماندم فریاد	تو در خاک می و من با آتش بیتو

زبیده

زبیده دختر اورنگ زیب از شهریاران هند طبع موزونی داشته گاهگاه شعری
 میگفته ابیات زیر نمونه ای از طبع آن سخنور شاهدخت است :

باده نوش گرشد، خون عاشقان نوشی	بعد از این کمی با او، میتوان زدن جوشی
هر کجا بن بر خورد، من ز عمر بر خوردم	رشک ماه نو طفلی، پای تاسر آغوشی
هر کجا و اخلاقی، لا ابالی آئینی	پند ناصحان مشنوحرف کس مکن گوشی
مثل او ندارد یاد، هیچکس زمهرویان	دیر وزود خاطرها، زود کن فراموشی

زنددخت

شادروان زنددخت خواهر آقای ایرج زندپور لیسانسیه دانشسرای عالی و کارمند وزارت امور خارجه که سال ۱۲۸۸ خورشیدی در شیراز پای بجهان هستی گذارد پس از پایان دادن به تحصیلات دست به خدمت‌های اجتماعی زد چرن اندیشه های روشن و نوینی داشت پایه (مجمع انقلاب نسوان) را بنیاد گذاشت و مجله ای نیز بنام (دختر ایران) در شیراز منتشر ساخت. از شیراز به تهران انتقال یافت و در خیابان فردوسی کوچه مستشارالدوله بالاخانه ایرا اجاره کرده بآداه انتشار نامه دختران ایران پرداخت و در همین جای بود که نگارنده این تذکره او را ملاقات نمود بانوئی مرفر و متین و نجیب بود از نامالایمات روزگار و دشوادی های کار مجله خود نهادی آزرده و دل‌پری داشت. سرانجام در سال ۱۳۱۶ خورشیدی گویا گرفتار پریشانی حواس شده با این بیماری سال ۱۳۳۱ بدرود زندگانی گفت. قطعه زیر را در مرگ شادروان ابوالقاسم عارف قزوینی سخنور ملی اخیر ایران سروده است :

تند باد اجل از باغ ادب بُرد گلی	که بگلزار دگر همچو گلی وان شود
(عارف) از جور و جفای فلک آخر جان داد	آه کاین درد جگر سوز، مداوا نشود
عارفان قدر شناسند همه (عارف) را	چهره خوب، پسندیده اعمی نشود
هر زمان تازه غمی، داغ مرا تازه کند	سو ختم وای، سرشکم ز چه دریا نشود
بلبل باغ وطن (عارف) شیرین گفتار	مرد، افسوس چنود یگر پیدا نشود

بانو منصوره اتابکی متخلص به (زهرة) که از زنان سخنور و هنرمند امروزان
 بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر تهران پابجهان هستی نهاده در هفت سالگی به آموزشگاه
 عفتیه تهران رفته نه سالی در آنجا بدانش آموزی پرداخته ولی دیری نمیگذرد که روان
 افسرده و گریز پای او از قفس مدرسه گریخته بادل خود راز و نیاز کرده در میان گویندگان
 بزرك دل بدیوان شمس مولای باخی بسته باچان و سخن وی آشنائی یافته از آنجائیکه
 چهارده بهار از زندگانی او نگذشته و دل و جانش هنوز با تصوف و عرفان سازگار نبوده
 بساختن چاه میپردازد چنانکه :

تا گره باز از آن زلف پریشان نشود دل شوریده ما با سر و سامان نشود
 هر که در بادیه‌ئی خیمه زندلیایی نیست هر که در چاه فتد یوسف کنعان نشود
 در دل ذره اگر تابش عشقی نفتد واله اندر بر خورشید درخشان نشود
 در راه یافتن عشق و آرمان خود دیری نمیگذرد بایکی از دوستان پدرش استاد
 عبادی آشنا میشود . این آشنا استاد دختر هنرمندی بوده بازمزمه سه تار روان
 اندوهناك و زود رنج شاگرد را با آسمانها برده منصوره سالها نزد استاد بیاد گرفتن
 نغمه‌های آسمانی سرگرم و دردیوان آشنای دیرینش میخواند که :

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت تنگی بود

بسال ۱۳۲۱ شوردیگری جدا از سودای هنر در دل او راه یافته . عشق زندگی ،
 عشق خانواده ، عشق فرزند . ویرا بهمسری هردی آقای شقاقی در آورده امروز که
 سیزده سال از آنروز گذشته پسر ۱۲ ساله‌ای بنام علی ، یادگار این زندگی زناشویی
 است منصوره اکنون سی و سه سال دارد که بیست سال از آن صرف شعر و موسیقی
 گشته و اینك سه مهر جاودانی که جان معنویت با آن در آمیخته خانه دلش را روشن

نگاهداشته و آنها؛ مهر بشوهر - مهر بفرزند - مهر باستاداست. تازه‌ترین سروده‌هایش این است :

آن به بجوانی زگنه پرهیزی وز سوسه نفس وهوی بگریزی

ورنه که چوتند بادپیری بوزد چون خاک زپای هر گلی برخیزی

زهره چند سالی در اداره مرکزی بانک ملی ایران کار کرده و چندی است گوشه‌گیری کرده است. دلیل کناره‌جویی او اینست که : «شاعرهای مانع‌ضی از حدود خود خارج شده‌اند. شعر نزد آنها معنای واقعی خود را از دست داده و از اینرو ترجیح میدهم که گمنام و گوشه‌گیر باشم.» نمونه‌هایی از تراویده‌های طبع روانش در مجله گلپای رنگارنگ تالیف نگارنده این تذکره و غیره بچاپ رسیده ولی با آنکه شعر بسیاری دارد هنوز بچاپ دیوان خود پرداخته و بنا گفته‌اند که سال ۱۳۳۰ مجله‌ای بنام (زهره) منتشر ساخته ولی پیش از دو شماره انتشار یافت.

زهره بروش کلاسیک سخن می‌گوید و با شعر نو تا اندازه‌ای موافق است. سروده‌هایش بیشتر جنبه عرفانی دارد و در میان سخن‌سرایان شیفته مولوی صاحب کتاب مستطاب مثنوی میباشد از سخنوران امروز سروده‌های پروین دولت‌آبادی را می‌پسندد : اینک چند نمونه از گفتار آبدار او :

مثنوی

سینه‌ای دارم ز غم افروخته نکته‌ها از فیض غم آموخته
سوختم از آتش سودای او جان نهادم بر سر غم‌های او
گرچه هستم نیستی را پیشه‌ام آسمانها عرصه اندیشه‌ام
کیستم من از خود بیگانه‌ای عاشقی دردکش دیوانه‌ای
ای خوش‌این‌مستی و دیوانگی دور بادا نخوت فرزوانگی

جان من

روی بنما که درپای تو درم جان را زلف بگشای که بر باددم ایمان را
قد بر افراز که کوتاه کنی قصه سرو رخ بر افروز که آتش فکنم بستان را

غم من پرس که غمخوار نهانت باشم
تا سر بندگیم هست عنایت فرمای
سوخته جان من ای ابرکرامت مددی

درد من بین که تمنا نکنم درمان را
ورنه با سلسله، گردن تنهم فرمان را
ورنه آتش فکنم دایره امکان را

آرزوی من

خوش آندمیکه تو از در کنار من باشی
زهستی دو جهان چشم پوشم از روزی
سرم بشاهی عالم فرو نمیآید
به بیقراری زلفت قسم قرار نبود
هزار دام نهادم برهگذار امید

چو شمع روشنی شام تار من باشی
ز غیر چشم بیوشی و یار من باشی
زلطف گر تو خداوندگار من باشی
که بیخبر ز دل بیقرار من باشی
که تا تو آهوی وحشی شکار من باشی

امشب!

سوز عشق تو مرا داده بکف ساز امشب

تا که از پرده برون افکنم راز امشب

شمع رخساره بر افروز که پروانه جان

از سر شوق کند گیرد تو پرواز امشب

عقده‌هایی که سر زلف تو افکنده به دل

شکرالله لب لعل تو کند باز امشب

گر چه عمری ، بغم هجر تو پایان بردم

بوصال تو کنم زندگی آغاز امشب

آنچنان روی نیاز است مرا با تو که دل

میخورد هر چه فروشی نوب جان ناز امشب

يامرك يا آزادی

بر آنیم با مهر بردان پاك

فروزنده انجم تابناك

بنام شهنشاه فرخنده بخت

برازنده تاج شاهی و تخت

بدانگونه ایران گلستان کنیم

که شایسته نام ایران کنیم

به پیروزی پرچم باستان
به کردار رودابه شیرگیر
که داده پس از راستان داستان
به هنجار گرد آفرید دلیر
به بازوی مردان روئینه تن
به شمشیر گردان لشکر شکن

دگر باره کشور بدانسان کنیم

که دشمن ز نامش هراسان کنیم

بر آنیم تادر بدن جان بود
نگیریم آسایش و ایمنی
بجان اندرون مهر ایران بود
نسازیم با کید اهریمنی
مگر مرگ یابیم یا زندگی
که آزاد مردن به از بندگی

به ایران سروجان گروگان کنیم

گروگان ایران سرو جان کنیم

تنها توئی

تنها توئی تنها توئی
تنها تو میخواهی مرا
در خلوت تنهایی ام
با اینهمه رسوائی ام
ای یار بیهمتای من
گر بیتو مانم وای من
جان گشته سر تا پا تنم
شد آفتاب روشنم
پیدا به نا پیدا ایم
وه زین قدح پیمائیم
با یاد روی تو خوشم
از آرزو ها رسته ام
از فریبی پروائیم
آمد بصد افسونگری
آنر شک مهر و مشتری

زینت

شاد روان زینت ملك اعتضادی که دارای تخلص (زینت) است در شهر تهران میان خانواده‌ای پرورش یافت که چون دارای خانه آنان کتاب بوده از اینرو از آغاز کودکی همه هنگام با کتاب سروکار داشت. گاهگاهی بافتضای طبع شاعرانه اشعاری میسروده با ادیب نیشابوری سخن ورودانشمندانامدار و شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) سخنور معروف دیگر آمیزش ادبی بهم رسانیده، باشادروان محمدتقی بهار (ملك الشعراء) که او هم بتازگی در گذشته و دارای روزنامه و مجله بوده آشنائی داشته و سرانجام این بانوی سخنور در سن سی سالگی بسال ۱۳۰۰ خورشیدی بدرود زندگی گفت.

اینک چند نمونه از سروده‌های او :

آرزو

جامی زدست دلبر جانانم آرزوست	بوسی از آن لب چونم کندانم آرزوست
دستی گرفته طرفه و دستی بگردنش	با عیش روزگار پریشانم آرزوست
بگرفته دل مقابل آن یار ماهوش	تیری بدل از آن نلک مژگانم آرزوست
پیوند با نگار خوش اخلاق با وقار	گردش کنان بسوی گلستانم آرزوست
فصل بهار خنده کنان جرعه شراب	به به زدست آنمه تابانم آرزوست
شادان نشسته دربر آن یار خوش کلام	یک گفتگواز آن لب خندانم آرزوست
روز وصال دوست بصد و جد و خوشدلی	در خدمتش شکایت هجرانم آرزوست
زلف و رخ و دهان و دوستان آنصنم	با تقد هر چهار بقرآنم آرزوست
خاموش لب و لیک لبم پر ز شور بین	یک زیر و روی جزئی ایرانم آرزوست

لیل و نهار چرخ فلک را با مرد دوست
(زینت) گرفته ساغر تقدیر دست خود

با گردش زمانه به فرمانم آرزوست
بر جام هر چه ریخت صنم آنم آرزوست

در ستایش ملک الشعراء بهار

ایران چو باب علم بر او استوار شد
شد مدفن امام و بشد مخزن علوم
فردوسی آن ادیب سخنگوی بینظیر
حسن کمال گلشن عرفان چو بنگری
خورشید و ارسر زده بیرون ز خاک شرق
رحمت بخاک پاک خراسان که از ازل
بر شاعران طوس همین یک مقام بس
هر گز نمیرد آنکه به جنت مکان گرفت
مدح «ملک» خدا ز ازل گفته تا بحشر
(زینت) چه بلبلای بخر و شد پیای گل

اول فصایش بخراسان قرار شد
بس خاک طوس باعث صداقتخار شد
از گلستان دانش طوس آشکار شد
نام بزرگ از اسدی یادگار شد
استاد فصل فرخی نامدار شد
خلد برین و روضه رضوان شعار شد
هر یک ز اهل قدس در این روزگار شد
جاوید و زنده، مفخر و پایدار شد
و صفش همین که تاباید نو بهار شد
شوقش به نو بهار نه یک صد هزار شد

در شکایت از ملک الشعراء بهار

که غزل سابق او را در مجله نو بهار درج نکرده بود

نام من گر به مجله نبری غم نبود
یک زنی گفتمی، لایق نشمردی بجواب
نو بهار تو خزان میکنم از نیش زبان
شعر هر عالی و دون را بجز اید دیدم
من ندانستمی ای رهبر علم و دانش
بغلط آنهمه شوق و شعفم بود ز تو

که ترا گفت مرا رتبه اعظم نبود
(زینت) از جمله مردان جهان کم نبود
بهرتر از خود تو مپندار در عالم نبود
نو بهار من از این جمع مقدم نبود
رشته همت کوتاه تو محکم نبود
گر چنین است که برابر وی من خم نبود

پاسخ ملک الشعراء بهار

واقدام او بدرج چکامه ها و چامه های زینت

زینتا در غزل خویش بهنگام عتاب
غم ما از خم ابروی نکورویان است

گفته بودی که برابر وی من خم نبود
گر برابر وی تو خم نیست مرا غم نبود

زینت النساء

تذکره صبح گلشن نوشته است: زینب النساء بیگم همسیره زینب النساء بیگم از دختران اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندوستان است. عالمه، شاعره، حافظ کلام الله بوده. زینت المساجد را ساخته که هنوز در شهر شاه جهان آباد هند برپا است. بر سنگ مزارش در صحن همان مسجد این شعر خود او کنده شده است:

مونس مادر احد فضل خدا تمها بس است سایه ای از ابر رحمت قبر پوش ما بس است

تذکره الخواتین ضمن نگارش سرگذشت وی مینویسد: زینت النساء بیگم مانند زیب النساء بیگم خواهر خود با ذوق زیاده و هنر دل بستگی داشته در نیمه دوم سده یازدهم هجری میزیسته. اورنگ زیب پنج پسر و دختر داشته و همه آنها پدوست شعر پرور و هنر گستر و در عین حال با ذوق و هنر بوده اند.

زبور

زیور زن سخنوری بوده شیرین گفتار نام او زیب النساء، زاد و بومش از طایفه شاملو در قلمرو علی شکر، از توابع همدان در چاهه سرائی و هجا طبع خوشی داشته شعر بسیاری گفته. اما دیوانش از وی تمیزی هم میهنان ناپودگشته. این چند شعر از اوست:

رشته تزویر

دور بادار تن سری کلایش داری نشد	کور به چشمی که لذت بین دیداری نشد
حیف از عمامه زاهد که با صد پیچ و تاب	رشته تزویر گشت و تار زناری نشد
در دیار دوستی یقدری (زیور) بین	پیر شد زیب النساء او را خریداری نشد

زینت دولتشاهی

از بانو زینت الملوك دولتشاهی قطعه زیر در یکی از نامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شد که خالی از لطف و ملاحظت نیست .
این شعر در تذکره زنان سخنور نقل گردید ولی کافی نیست برای آنکه حق مطلب بهتر اداء گردد لازم است بانوی نامبرده شعرهای دیگری باعکس و شرح حال خود برای درج در چاپ دوم این تذکره ارسال دارند :

بهار و شبهای مهتابی شیراز

کنار سرو و نارنج و لب آب	شب شیراز و مهتاب جهانتاب
ر بوده مرغ حق از چشم من خواب	صدای بلبل و قمری ز یکسو
شدم مست و برفت از کف مرا تاب	ز عطر اطرج و گلپای لیمو
ز عمر خویش امیدم نیک دریاب	در آندم بلبلی با نوگلی گفت
دریغنا کاین چنین شب هست کمیاب	برویم خنده ها زن ناز کم کن

ژاله اصفهانی

ژاله اصفهانی

نانل سلطانی متخلص به (ژاله) دختر سلطانی نام از مردم (کروان) تابع اصفهان است. پیشه پدرش کشاورزی و تا دانشپایه پنجم دبیرستان بهشت آئین بخش ادبی در اصفهان دانش اندوخت. نزد یکی از دانشوران آن شهر بنام پورمند آئین سخنوری (علم عروض) را بیاموخت و هنر موسیقی را نیز فرا گرفت.

ژاله در بانک های اصفهان کار گرفت. پس از چندی به تهران رهسپار گشت و در اداره خارجه آن بانک بکار پرداخت. در چاپخانه همین بانک بخشی از سروده های خود را در ۷۰ برگ بنام (گلپای خودرو) چاپ کرد و به آرامگاه مادرش ارزانی داشت. در همان روزها یکی از آنرا باین نگارنده داد و چیزی هم در آنجا نوشت.

ژاله بسال ۱۳۲۴ پیانک ملی تبریز رفت، بامردی رفیع نام که افسر نیروی هوایی بود و پدرش کارمندی دادگستری آن شهر را داشت زناشویی کرد. گویند در فتنه آذربایجان هنگام رسیدن نیروی دولتی، شوهرش ایران را گذاشت و باژاله بخاک شوروی پناهنده گشت.

نویسنده این دفتر با بررسیها و پرسش هاییکه از سرشناسان اصفهان انجام گرفت چنین آگاهی یافت که ژاله دختری پاکدامن، سنگین، نیکخو و خوش رفتار بوده است.

این سخنور جوان، سخندانی با مایه، در سخنوری توانا و ویرا چامه های بسیار است که از سری پرشور ودلی سوزان برخاسته و میرساند که گوینده اش راسوز و گدازی هست.

زاله تنها چاهه سرانبرده بلکه مخمس و ترکیب بندهم دارد و نمایشنامه منظومی نیز از او بنام (اپرای وفا) در پایان آن کتابش هست که دختران دانش آموز دبیرستان بهشت آمین اصفهان بازی کرده اند. از شعری که برای ویلن خود سروده و در اینجا نقل گردیده روشن میشود که در فن موسیقی نیز دست داشته است. همچنین از شعری که در سوک مادر خود سروده میرساند که مادرش در آغاز جوانی او بدرود زندگانی گفته است. زالهر گذشت خود را در جلد چهاردهم دوره دوم گلپای رنگارنگ گرد آورده این نگارنده (مهر و آبان ۱۳۲۱) باینگونه نوشته است :

«انتظار نداشته باشید زندگی زال که قطره کوچکی بیش نیست پر از افتخارات و حوادث بزرگ باشد. هوطن من شهر اصفهان است. تحصیلات خود را در دبیرستان بهشت آمین (کالج انگلیسیان) تا حدود گواهینامه دوره دوم متوسطه فارسی و گواهینامه متوسطه انگلیسی پایان رسانیده ام بعد وارد بانک ملی ایران اصفهان شدم که شغل فعلی منست.»

«در سال ۱۳۱۲ برای نخستین بار شعر گفتم زلی چنانکه میگویند از سن شش سالگی برای عروسکهایم شعرو سرود ساختم. پرندۀ کوچک بشوق لاله پوشالین خود زمزمه میکند من نیز به عشق آشیانه بزرگ و محبوب خود ایران شعر می نویسم.» اینک چند نمونه از تراویزهای او :

آرزوی ما

هر جا اثر ز نام و نشان نیست گوی ما است	آزاده ایم و صلح و صفا آرزوی ما است
افتادگی، شکسته دلی، نیز خوی ما است	درویش و دلخوشیم و گدائیم پاکباز
وز خندها که غنچه کند گفتگوی ما است	از نغمه ها که بلبل سر مست میزند
شادیم از آنکه دیده او نیز سوی ما است	محو جمال شاهد مقصود گشته ام
کاین دیدگای اشک فشان آبروی ما است	ما را به آب و دانه دنیا چه التفات
این بوریای پاره ما آنسبوی ما است	دزد از سرای مردم مفلس چه میبرد
باشد چه غم چوماه فلک رو بروی ما است	گر کلبه محقر ما را چراغ نیست

وارسته ایم و ملك قناعت گزیده ایم زینروی (ژاله) گنبد گردنده کوی هاست

گوهر نایاب

دوست میدارم شبانگه پرتو مهتابرا
ناله های مرغ بیدل گریه های آب را
با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی
بر رخ امواج بینم جلوه مهتاب را
در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز
باز گویم قصه بی مهری احباب را
روزگار رفته ام بکنه خواب شیرین بیش نیست
دیده بندم تابه بینم بار دیگر خواب را
آرزو آبی خروشان، زندگی بحری عمیق
ساحل آرام خواهی ، ترك كن گرداب را
من ز تنهایی تنالم خوش بود لذات غم
فارغ از مردم شدن یکسو زدن آداب را
یکدل در دانه دارم (ژاله) پر مهر و وفا
بسپرم دست که؟ من این گوهر نایاب را

تیر ۱۳۲۲

دل من

دل من خودسر و هوسران نیست	دل من جای عشق جانان نیست
والله دیدگان فتان نیست	عاشق روی ماهرویان نیست
پای بند گل گلستان نیست	دل من چون پرنده آزاد
سست چون بلبل غزلخوان نیست	همچو شاهین بلند پرواز است
که از آسیب دهر ویران نیست	دل من خانه نشاط و وفاست
زار و غمگین ز جور دوران نیست	نبود خسته از جفای فلک

دل من مظهر جمال خداست
 هست شیدای شاهد ازلی
 دل من شادمان و خورسند است
 نرود در پی هوی و هوس
 دل من (زاله) تابناک بود
 اختری همچو آن فروزان نیست
 زینجهت خسته و پریشان نیست
 که سرافکنده نزد وجدان نیست
 پیرو امر و نهی شیطان نیست
 کاندران غیر نور یزدان نیست

آئین محبت

در فراق کار من، جز ناله شبگیر نیست
 گرچه میدانم در آهن، ناله را تأثیر نیست
 حلقه زلف تو شد، بند دل دیوانه ام
 مبتلای داغ غم را، حاجت زنجیر نیست
 قسمت من از ازل، این طالع برگشته را
 هیچکس را قدرت پیکار، با تقدیر نیست
 کی توان با عقل و کوشش، بخت را تغییر داد
 آنچه بخشیدند ما را، قابل تغییر نیست
 هست آئین محبت، عفت و آزادگی
 ز آنکه در عشق حقیقی، حيله و تزویر نیست
 گر چه دل آتش زند، بر خاطر افسرده لیک
 در مقام عشق بازی دیده بی تقصیر نیست
 کی فروریزد زمرگان، حسرت (زاله) وار
 آنکه از هجران یاران، خسته دلگیر نیست
 راز خوشبختی

آرزو چیست؟ دلفریب سراب
 چیست این قلب؟ مچمری آتش
 زندگی چیست؟ جلوه بی درخواب
 چیست این چشم؟ چشمه بی پر آب

چیست این عشق ؟ بلبلی سرمست
 چیست این روح ؟ مظهر یزدان
 هیچ دانی که چیست .. شادی و غم ؟
 هیچ دانی که چیست . فقر و غنا ؟
 هیچ دانی که چیست . جانپرور ؟
 (زاله) دانی که چیست . خوشبختی ؟
 چیست این شوق ؟ نوگلی شاداب
 چیست این عقل ؟ گوهر نایاب
 این یکی موج و آن یکیست حباب
 این یکی سیل و آن دگر گرداب
 ناله آب و پرتو مهتاب
 خاطر امن و صحبت احباب

۱۳۲۱

ویلن من

ای ناله تو ، راحت دل‌های بیقرار
 وی چهره تو ، منظر چشمان انکبار
 باشد چرا به قلب حزینت شکافها
 بر چه سینه ات ، شده رنجور و داغدار
 داری مگر هوای بریچهره بی بسر
 یا گشته بی فسرده دل ، از دوری نگار
 برگو بمن ز بهر چه‌ای یار سنگدل
 افکنده بی برگردن خود رشته بی چهار
 اینها مگر نشانه ز پیمان دوستی است
 کز دلبران برای تو مانده است بادگار
 گاهی زنی زشوق و شغف نغمه‌های خوش
 گاهی کنی زسوز درون ناله‌های زار
 گاهی دهی بناله ، تو شرح شب فراق
 گاهی دهی بنغمه ، تو پیغام وصل یار
 گاهی شوی به محفل جانان نشاط بخش
 گاهی کنی بیزم جوانان تو شاهکار

بر چهره ات نشسته ز بهر چه گرد غم
 بنموده بی برای چه، مستوری اختیار
 تنها چرا بخانه نشینی به فصل گل
 برخیز و ریز آتشم اندر دل فگار
 آغوش من هماره بود باز بهر تو
 بگذار تا بگیرم ت ایدوست در کنار
 دست افکنم یگردنت ایدلبر عزیز
 سر را بهم بیای تو ای یار گلگذار
 طرف چمن رویم و بخوانیم نغمه بی
 در پای گل دمی بتشینیم (ژاله) وار
 به مادرم

ای مادر عزیز من، ای غمگسار من
 محبوب من فرشته من آرزوی من
 ای آنکه از فراق تو عمرم تباہ شد
 باز دگر به دختر خود کن نگاه مهر
 گلپاز خاک سر بدر آورده اند لیک
 من (ژاله) تنگسته دلم دیده باز کن
 مهر مرا مگر تو فراموش کرده بی
 آری تو دیده بسته و آرام خفته بی
 فریادم من بگوش تو هرگز نمیرسد
 جانان تو شاد و روح تو مرغ بهشت باد

ای اختر سعادت من، ای بهار من
 بستان من شکوفه من لاله راز من
 برخیز و بین چگونگی بود روزگار من
 بار دگر ز لطف نشین در کنار من
 سر زیر خاک برده گل ناگذار من
 بنگر چگونگی بی تو بود گریه کار من
 کاینسان نپرسی از من و از حال زار من
 آسوده بی ز محنت و شور و شرار من
 خوش فارغی ز درد دل بیقرار من
 همواره باد حافظ تو کردگار من

۱۳۲۰

زیبائی زن

جلوهٔ حسن تو ایزن، بخود آرائی نیست

نیست گر ساده جمال تو، تماشائی نیست

آن گل تازه به گلدان بلورین هرگز
 جلوه گر همچو گل و لاله صحرائی نیست
 گرد الوان چه زنی بر رخ پاکیزه خویش
 روغن و رنگ ترا، مظهر زیبایی نیست
 روی گلگون تو، گر ساده نباشد ایمه
 عاشق نرگس هستت، دل سودائی نیست
 سرو مشهور چمن گشت ز آزادی طبع
 زرنه فخرش بخود آرائی و رعنائی نیست
 پاك كن صفحه دل، تا بدرخشد رویت
 چه غم ارروی ترا، حسن و دلارائی نیست
 سیم و زر، بند دل مردم کوتاه نظر است
 نظر مرد چهاندریده به دارائی نیست
 (ژاله) دانش بطلب، تا بفروزد جانت
 که فروزنده تر از شعل دانائی نیست

مهر میهن

آنکه هست محبت وطن است	آنکه دارد به دل هوای وطن
مهد ساسان و ملک نوشیروان	میهن داریوش و کشور جم
کرده ایران لباس عجز بتن	ما اسیریم؟ نی زبانم لال
نه عجب گر شوم زیانزد خلق	دل که خواهان مهر میهن نیست
بیخود از جان و بیخبر زتن است	کی بفکر وجود خویشتن است
مسکن زاغ و منزل زغن است	سر بسر غرق غصه و مهن است
وه که این جامه بدتر از کفن است	لال باد آنکه حرفش این سخن است
دل پر سوز شمع ایچمن است	نبود دل که آهن و چدن است

ژاله) هستم چو غنچه خونین دل

که چرا خار زیب این چمن است

مسر ۱۳۲۰

من و دل

دل - ژاله توئی اینقدر اندوهگین ؟
آه توئی ژاله ؟ به بینم ترمی ؟
حرف بزنی ، گفتند من گوش کن
اینهمه درهم مکش ابروی خویش
بین که چقدر چه هات افسرده است
ژاله ، جوانی تو نباید چنین
گوچه شد آنشادی و آنشور تو ؟
از چه ایان تو پر از خنده نیست
اینقدر افسرده و زاری چرا ؟

اینقدر افسرده و زار و حزین
شاعر شیدای حزینم توئی ؟
خیز و غم و غصه فراموش کن
آینه بردار و ببین روی خویش
روی تو هم چون گل پژمرده است
باشی در عین جوانی حزین
وان دل آسوده و مسرور تو ؟
دیدات از ذوق درخشنده نیست ؟
ژاله چنین زار و فکاری چرا ؟

۴۴۴۴

من - آه شنیدم سخن آشنا
کیستی ای هم نفس مهربان

صحبت احباب کجا ، من کجا ؟
کز تو شود خاطر من شادمان !

۴۴۴۴

دل - من دل با هر و وفای توام

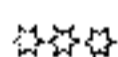
قلب توام ، زنده برای توام

۴۴۴۴

من - ای دل شوریده شیدای من
شمع و یاک عمر رخ افروختم
سوختم از آتش بیداد ها
جامعه فاسد ظاهر پرست
هر که بود صاحب وجدان یاک

آمدیدی بهر تماشای من
خنده زنان گریه کنان سوختم
سوختم هیچ نکردم صدا
داده عنان پر کف اشخاص پست
خوار و سرافکنده نشیند بخاک

وانکه خورد خون هزاران یتیم
 هر که کند دزدی بیحد و حصر
 حکمروایان که ستمها کنند
 هیچ نمانده اثر از دوستی
 در همه شهر دلی شاد نیست
 نیست دوچشمی که فروزد ز مهر
 هست حزین خنده مرهوز ماه
 من ز چه ره شاد کنم خویش را
 اینخوش در کوی غم آوارگی
 اینخوش بیخود شدن از خویشتن
 کیست دهد گوش بفریاد من
 کیست رفیق غم و تنهایی ام
 کیست اگر باشم زار و فگار
 کیست که حاضر شود از بهر من
 کیست بدادم برسد هیچکس !



دل - زاله از این بیش شکایت مکن
 صبر و ثبات تو کجا رفته است
 روح تو آئینه رخشنده است
 هر قدر آئینه بود صافتر
 کرده هیاهوی محیط خراب
 غصه مخور خوب شود کارها

صاحب زر گردد و ارباب سیم
 مالک ده گردد و ارباب قصر
 قانون بر نفع خود اجرا کنند
 نیست کسی را خبر از دوستی
 خاطری از داغ غم آراد نیست
 نیست دلی زنده که سوزد زهر
 خسته بود روی دل افروز ماه
 از غم آزاد کنم خویش را
 حلقه زدن بر در بیچارگی
 بیخبر از گردش گردون شدن
 کیست که از مهر کند یاد من ؟
 کیست انیس دل سودائی ام
 کیست که از من ننماید فرار ؟
 بکنفس آزرده کند خویشتن
 آه تو ایمرک بدادم برس !

اینقدر از غصه حکایت مکن
 حُب حیات تو کجا رفته است
 روح تو پاکست و فرورزنده است
 عکس در آن افتد شفافتر
 روح ترا دستخوش انقلاب
 آسان گردد همه دشوارها

تهران • مهر ۱۳۲۴

کارون

رسیده پای نخلستان، ز یکسو تالپ کارون
بود سوی دگر ساحل، پراز اشجار گوناگون
همه سبز و همه خرم همه خود در همه خوش رو
گل و حشی گیاه خوش یکی دلکش یکی موزون
گشاید مرغ سیمین بر بروی آب بال خود
شود چون قایق کوچک کند بیننده را مفتون
نه نخلی مرغ شیدائی، نشسته زار مینالد
چه مرغی؟ بلبلی بیدل. چه ناله؟ ناله‌ای جزون
ز فریادش بیاد آمد، مرا دوران ناکامی
که جاری میشد از چشم دمادم قطره‌های خون
من اینجا خسته و تنها، گرفتار غم و دردم
بیاری بر سرم یگدم بگرد ای گنبد گردون
بیاد نامرادیها، بیار ای باد مشک افشان
پیامی ز آن لب شیرین، نویدی زان رخ گلگون
چو اشک آبرو دیدم سر مشک از دیده پاشیدم
عجب نبود اگر (زاله) بود دل داده کارون

آبادان - آذر ۱۳۲۲

بهار امسال

الا ای باد جانبخش بهاری که عطر افشان شوی بر باغ و بوستان
پیامی آور از امیدواری پیامی خوش کنز آن خرم شود جان

جهانرا مژده صلح و صفا ده

نوید یاری و مهر و وفا ده

تو ای نوروز روح افرای امسال
چنان کن تا نوای عشق و اقبال
بیا با شوق و شادی باش همراه
نشیند جای درد و ناله و آه

بنای دشمنی را واژگون کن
ز گیتی رنج و بهجت را برون کن
چو لاله نشکند گل باز گردد
صبا با برگها همراه گردد
چمن بر سر زند تاج شکوفه
زرد غوطه در امواج شکوفه

چو مرغان هوا آواز خوانند
بگوش دل هزاران راز خوانند
تو ای مرغ سعادت بال بگشای
فروخوان نغمه شادی و بهدای
به دلهای حزین کن سایه‌بانی
بشر را سرخوش از صلح جهانی

ندارد (زاله) جز این آرزومی

که هر کس از تو بیند رنشد و بوی

تهران - اسفند ۱۳۲۴